

ابله

نشرية
BORJ

ابله

نویسنده: الیف باتومان

مترجم: نیلوفر امنزاده

THE IDIOT
Copyright © Elif Batuman, 2017

All rights reserved.

Persian translation © Borj Books, 2020

Borj Books is a division of Houpaa Publication.

.....
نشر برج در چهارچوب قانون بین‌المللی حق انحصاری
نشر اثر (Copyright) امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی این
کتاب را در سراسر دنیا با بستن قرارداد از آژانس ادبی
نویسنده‌ی آن، Elif Batuman، خریداری کرده است.
انتشار و ترجمه‌ی این اثر به زبان فارسی از سوی ناشران و
مترجمان دیگر مخالف عرف بین‌المللی و اخلاق حرفه‌ای
نشر است.

اما ویژگی سن مسخره‌ای که من آن زمان داشتم - سنی نه سترون که بسیار بارآور - این است که آدم به عقل خود رجوع نمی‌کند و کوچک‌ترین مشخصه‌های کسان به نظرش بخش جدایی‌ناپذیری از شخصیت آنان می‌آید. در این سن، دیوها و خدایان از هرسو در میانمان گرفته‌اند و آرامش نمی‌شناسیم. شاید هیچ حرکتی نباشد که در آن زمان کرده باشیم و بعدها آرزو نکنیم که بتوان برای همیشه آن را برانداخت. حال آن که، برعکس، باید حسرت از دست‌دادن صمیمیتی را بخوریم که ما را به آن حرکت‌ها وامی‌داشت. بعدها، برداشتمان از چیزها عملی‌تر، و با بقیه جامعه کاملاً همخوان می‌شود، اما نوجوانی تنها دوره‌ای است که در آن چیزی آموخته‌ایم.

در جست‌وجوی زمان از دست رفته،
جلد ۲: در سایه دوشیزگان شکوفا.
مارسل پروست / ترجمه‌ی مهدی سحابی

سرشناسه: باتومن، الیف، ۱۹۷۷-م.
Batuman, Elif, 1977-
عنوان و نام پدیدآور: ابله / نویسنده الیف باتومان؛ مترجم نیلوفر امن‌زاده.
مشخصات نشر: تهران: انتشارات برج، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری: ۴۳۲ ص.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۹۶۴۷۷۷-۶
وضعیت فهرست نویسی: فیپا
یادداشت: عنوان اصلی: The idiot.
موضوع: داستان‌های آمریکایی -- قرن ۲۱م.
موضوع: American fiction -- 21st century
شناسه افزوده: امن‌زاده، نیلوفر، ۱۳۷۰-، مترجم
رده‌بندی کنگره: PS۲۶۰۳
رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۶
شماره کتابشناسی ملی: ۶۰۰۵۳۶۸

ابله

نویسنده: الیف باتومان

مترجم: نیلوفر امن‌زاده

ویراستار: احمد پورامینی

مدیر هنری: فرشاد رستمی

تصویر روی جلد: مهدی فاطمی‌نسب

صفحه‌آرا: نسیم نوریان

چاپ اول: ۱۳۹۹

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

قیمت: ۷۵۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۹۶۴۷۷۷-۷-۶

نشر برج
BORJ

آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون
کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی.
صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ تلفن: ۸۸۹۹۸۶۲۲

• همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر برج محفوظ است.

• نشر برج شاخه‌ی بزرگسال نشر هوپا است.

• هر گونه استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن، مجاز است.

بخش اول

دختر پشت میز گفت: «می‌زنیش به دیوار.»

تا آنجا که اطلاعاتم قد می‌داد، ایمیل را چیزی شبیه فکس تصور می‌کردم که پرینتر می‌خواهد، اما پرینتری در کار نبود. یک دنیای دیگر بود. می‌توانستی از طریق کامپیوترهای خاصی بهش دسترسی پیدا کنی که همه‌جای دنیا پراکنده بودند و ظاهرشان با کامپیوترهای معمولی فرق نداشت. یک فهرست درخشان هم از پیغام‌های تمام آدم‌هایی که می‌شناختی و نمی‌شناختی داشتی که همیشه سر جایش بود، دست‌نخورده، با ترتیبی که هیچ‌کس جز خودت نمی‌توانست ببیند؛ همه‌ی نامه‌ها با حروفی مشابه نوشته می‌شدند، انگار دستخط ذهن همه‌ی مردم جهان یک‌شکل بود. بعضی از پیغام‌ها رسمی بودند و «فلانی عزیز» و «با احترام» داشتند؛ بعضی‌ها تلگرافی بودند، همه‌شان با حروف کوچک نوشته می‌شدند و نقطه‌گذاری‌هایشان درست نبود، انگار مستقیم از توی مغز آدم‌ها بیرون می‌ریختند. هر پیغامی که باز می‌شد پیغام قبلی هم داخلش بود، یعنی حرف‌هایت به خودت برمی‌گشت، تمام حرف‌هایی که بیرون ریخته بودی همه‌اش برمی‌گشت. انگار داستان روایت با دیگران، داستان تلاقی زندگی‌ات با زندگی دیگران، مدام ثبت می‌شد و به‌روز می‌شد و می‌توانستی هر لحظه ببینی‌اش.

مدام باید می‌ایستادیم توی صف و برگه‌های پرینت‌شده تحویل می‌گرفتیم که بیشترشان دستورالعمل بودند: چطور به مزاحمت‌های جنسی واکنش نشان بدهیم، چطور کیفیت پایین غذا را گزارش کنیم، چطور برای دریافت وام دانشجویی ثبت‌نام کنیم. تصویری نشان می‌دادند از دانشجویی تازه فارغ‌التحصیل شده که پایش شکسته بود و نتوانسته بود قسط وامش را بپردازد، یعنی پولی که برای پرداخت اقساط کنار گذاشته بود کافی نبود. آدم برای یک پس‌انداز کافی باید از کارافتادگی‌های ناگهانی را هم در نظر می‌گرفت. آن‌طور که از صف‌ها و برگه‌های پرینت‌شده برمی‌آمد، بانک منبع عایدی نان و آبداری بود. یک لغت‌نامه‌ی مجانی هم بهم دادند. لغت‌نامه کلمه‌های «راناتویی»^۱ و «شیطان تاسمانی»^۲ را نداشت.

۱. اسم یک غذای فرانسوی. (تمام پاورقی‌ها از مترجم است).
۲. نوعی پستاندار کیسه‌دار که در جنگل‌های تاسمانی زندگی می‌کند.

پاییز

تا قبل از اینکه بروم دانشگاه نمی‌دانستم ایمیل چیست. اسمش را شنیده بودم و می‌دانستم از آن چیزهایی است که به تعبیری می‌توانم «داشته باشمش». خاله‌ام که با یک مهندس کامپیوتر ازدواج کرده بود می‌گفت: «ای-میل بفرستی خیلی باکلاس می‌شی.» قسمت «ای» کلمه را محکم‌تر می‌گفت و قبل از آدای «میل» مکث می‌کرد. آن تابستان اسم ایمیل را بیشتر می‌شنیدم. پدرم گفت: «اوضاع داره سریع عوض می‌شه. امروز سر کار توی شبکه‌ی جهانی وب چرخیدم. یه لحظه توی موزه‌ی هنر متروپولیتن بودم، یه لحظه بعدش توی آنیت‌کابیر.» آنیت‌کابیر، مقبره‌ی آتاتورک، در آنکارا بود. نمی‌دانستم پدرم از چی حرف می‌زند، ولی می‌دانستم اینکه پدرم آن روز «توی» آنکارا بوده باشد برایم هیچ معنایی ندارد، پس خیلی توجه نکردم.

روز اول دانشگاه، پشت یک میز تاشو توی صف ایستادم و بالاخره یک آدرس ایمیل و یک رمز عبور موقتی بهم دادند. «آدرس» شامل نام خانوادگی‌ام کارا^۱ بود، با حروف کوچک، بدون حرف تُرکی که خوانده نمی‌شد. از همان بچگی فهمیده بودم صامت بودنِ g برای مردم خنده‌دار است. هر بار خسته و کلافه می‌گفتم: «g اسمم صامته» همه از خنده روده‌بر می‌شدند. نمی‌فهمیدم آدرس ایمیل چرا «آدرس» است، این را هم نمی‌دانستم که کوتاه‌شده‌ی چیست. کابل شبکه را بلند کردم و گفتم: «با این چی کار کنیم؟ خودمون رو دار بزنینم؟»

روی پله‌ها همان‌طور که به‌طرف اتاقم می‌رفتم، صدای آوازی ناکوک و تق‌تق دمپایی‌های پلاستیکی روی زمین به گوشم رسید. هم‌اتاق جدیدم هانا روی صندلی ایستاده بود و برگه‌ای را که رویش نوشته بود می‌خواند. هانا پارک، بالای میز به دیوار می‌زد و با لحنی یکنواخت هم‌صدا با دیسکمن‌اش آهنگی از گروه بلوز تروپل^۱ را می‌خواند. وارد که شدم، ادای غافل‌گیر شدن درآورد و برگشت، عین پانتومیم. کمی جلو و عقب شد، بعد گروهی پرید روی زمین و هدفونش را درآورد.

پرسیدم: «تا حالا فکر کردی هنرپیشه‌ی پانتومیم بشی؟»

«پانتومیم؟ نه عزیزم، متأسفانه پدر و مادرم من رو فرستادن هاروارد که جراح بشم، نه هنرپیشه.» با صدای بلند فین کرد. «!! بانک من بهم لغت‌نامه نداده!»

گفتم: «شیطان تاسمانی رو نداره.»

لغت‌نامه را از دستم گرفت و تندتند ورق زد. «کلی کلمه داره.»

گفتم لغت‌نامه مال خودش باشد. کتاب را گذاشت روی قفسه، کنار لغت‌نامه‌ای که در دبیرستان بابت شاگرد ممتاز شدن جایزه گرفته بود.

گفت: «کنار هم خوب می‌شن.» پرسیدم آن یکی لغت‌نامه‌اش «شیطان تاسمانی» را دارد یا نه. نداشت.

پرسید: «مگه شیطان تاسمانی شخصیت کارتونی نبود؟» مشکوک به نظر می‌رسید. صفحه‌ای را در لغت‌نامه‌ی دیگرم نشانش دادم که نه تنها «شیطان تاسمانی» بلکه «گرگ تاسمانی» را هم داشت، همراه عکسی از گرگ که با چشم لوچش کم‌وبیش غمگین زیرچشمی نگاهمان می‌کرد.

هانا خیلی نزدیک به من ایستاد و زل زد به آن صفحه. بعد نگاهی به راست و چپ انداخت و با نفس داغش توی گوشم پیچ‌پیچ کرد: «این موسیقی از صبح تا حالا داره پخش می‌شه.»

«کدوم موسیقی؟»

«هیسسس... جُم نخور.»

کاملاً بی حرکت ایستادم. صدای ضعیف آهنگی عاشقانه با ارکستر زهی از زیر درِ اتاق هم‌خانه‌ی دیگرمان، آنجلا، به گوش می‌رسید.

هانا پیچ‌پیچ کرد: «آهنگ فیلم افسانه‌های خزانه^۱. از صبح داره همین رو گوش می‌ده، از وقتی من بیدار شدم. همین جوری نشسته پشت در بسته، نوار رو از اول تا آخر گوش می‌کنه، بعد دوباره می‌زنه اولش. در زدم بهش گفتم صدات رو کم کنه، ولی هنوز صدات می‌آد. مجبور شدم با دیسکمن ام آهنگ گوش کنم که صدات رو نشنوم.»

گفتم: «اون قدرهام بلند نیست.»

«ولی عجیبه که همین جوری اون تو می‌شین.»

آنجلا روز قبل ساعت هفت صبح به سوئیت دوخوابه‌ی سه‌نفره‌ی ما اضافه شده بود و اتاق خواب یک‌نفره را برای خودش برداشته بود تا تخت دوطبقه بماند برای من و هانا. عصر که رسیدم خانه، دیدم هانا با عصبانیت این طرف و آن طرف می‌رود، مبلمان را جابه‌جا می‌کند، عطسه می‌کند و با جیغ‌وداد چیزهایی درباره‌ی آنجلا می‌گوید. از زیر میزش داد می‌زد: «من اصلاً ندیدمش!» ناگهان در جدا کردن دو چیز که زور می‌زد از هم جدایشان کند موفق شد و کله‌اش را به میز کوبید. داد زد: «آخ!» چهاردست‌وپا بیرون آمد و خشمگین به میز آنجلا اشاره کرد. «این کتاب‌ها رو می‌بینی؟ الکی اند!» چیزی را که به نظر می‌رسید یک بسته کتاب چهارجلدی جلدچرمی باشد و روی عطفش نوشته بود انجیل مقدس برداشت، آن را جلوی صورتم تکان داد و دوباره کوبید روی میز. یک جعبه‌ی چوبی بود. «اصلاً توی این چیه؟» ضربه‌ای به انجیل زد. «وصیت‌نامه‌شه؟»

صدایی آرام گفت: «هانا، لطفاً با وسایل دیگران با ملامت رفتار کن.» دو آدم گره‌ای کوچک دیدم که از قرار معلوم پدر و مادر هانا بودند و زیر پنجره روی نیمکت نشسته بودند.

آنجلا آمد تو. قیافه‌ای دل‌نشین داشت و سیاه‌پوست بود. یک بادگیر هاروارد پوشیده بود و کوله‌پشتی هاروارد انداخته بود. هانا درجا مسئله‌ی اتاق تک‌نفره را به رویش آورد.

آنجلا گفت: «هوممم، آره. قضیه اینه که من خیلی زود رسیدم، کلی هم چمدون داشتم.»

هانا گفت: «آره گمونم چمدون‌ها رو دیدم.» بعد، درِ اتاق آنجلا را محکم باز کرد.

۱. Legends of the Fall: فیلمی آمریکایی (۱۹۹۴) به کارگردانی ادوارد زونیک بر اساس رمانی از جیم هریسون.

۱. Blues Traveler: گروه موسیقی راک آمریکایی.

یک پارچه‌ی کهنه و یک حلقه گل رُز پارچه‌ای روی تنها پنجره‌ی کوچک اتاق کشیده شده بود و توی اتاق تاریک چهار پنج تا چمدان بود اندازه‌ی هیکلِ آدم.

من گفتم شاید بهتر باشد هرکداممان یک‌سوم سال توی اتاق تک‌نفره باشیم و آنجلا نفر اول باشد. مادر آنجلا با چمدانی دیگر وارد شد. میان چارچوب درِ اتاق آنجلا ایستاد. گفت: «همینه که هست.»

پدر هانا ایستاد و یک دور بین درآورد. گفت: «اولین هم‌خونه‌های دانشگاه! این دوستی‌ها خیلی مهمه!» چند تا عکس از من و هانا گرفت، ولی از آنجلا نه.

هانا برای اتاق مشترک یک یخچال خرید. گفت اگر من هم چیزی برای اتاقمان بخرم می‌توانم از یخچال استفاده کنم، مثلاً پوستر. پرسیدم چه جور پوستری. گفت: «روان‌گردان.»

نمی‌دانستم پوستر روان‌گردان چه شکلی است، برای همین دفترچه‌ای نشانم داد که جلدش روان‌گردان بود. یک ماریپچ فسفری داشت که به سبک رنگرزی گره‌ی نقاشی شده بود. مارمولک‌های بنفش در اطراف ماریپچ راه می‌رفتند و در مرکزش ناپدید می‌شدند.

پرسیدم: «اگه این رو نداشتن چی؟»

قاطعانه گفت: «یه عکس از انیشتین.» جوری که انگار از قبل معلوم بوده انتخاب بعدی‌اش باید همین باشد.

«آلبرت انیشتین؟»

«آره، از اون عکس‌های سیاه و سفیدش. انیشتین دیگه.»

کتاب‌فروشی دانشگاه مجموعه‌ای متنوع از پوستره‌های انیشتین را داشت، انیشتین جلوی تخته‌سیاه، انیشتین توی ماشین، انیشتین در حال زبان‌درازی، انیشتین مشغول پیپ کشیدن. درست نمی‌فهمیدم چرا باید عکسی از انیشتین به دیوار بزینم، ولی بهتر از این بود که مجبور شوم برای خودم یخچال بخرم.

پوستری که خریدم از نظر خودم به‌هیچ‌وجه نه بهتر از بقیه‌ی پوستره‌های انیشتین بود نه بدتر، ولی هانا انگار خوشش نیامد. گفت: «هوممم، گمونم اونجا خوب بشه.»

و به دیوار بالای کتابخانه‌ی من اشاره کرد.

«ولی این جوری که تو نمی‌بینیش.»

«اشکالی نداره. به اونجا بیشتر می‌آد.»

از آن روز به بعد، هرکسی به اتاقمان می‌آمد - همسایه‌ها که می‌خواستند چیزی قرض بگیرند، تعمیرکارهای کامپیوتر مستقر در ساختمان، نامزدهای شورای دانشجویی، هر جور آدمی که دل خوشی‌های کوچک من نباید کوچک‌ترین تأثیری در احوالش می‌داشت - تمام تلاشش را می‌کرد تا بهم اثبات کند ارادتم به آلبرت انیشتین درست نیست. انیشتین بمب اتم ساخته بود، سگ‌ها را آزار می‌داد، به بچه‌هایش محل نمی‌گذاشت. «نابغه‌های بزرگ‌تری از انیشتین هم هستن.» این را یک سال اولی بلغار گفت که آمده بود همزاد داستایفسکی را ازم قرض بگیرد. «آلفرد نوبل از ریاضی متنفر بود و جایزه‌ی نوبل رو به هیچ ریاضی‌دانی نمی‌داد. خیلی‌ها بودن که لیاقتشون از اون بیشتر بود.»

«آهان.» کتاب را به دستش دادم. «خب، خداحافظ.»

گفت: «منمون.» و به پوستر چشم‌غره رفت. «این مرد زنش رو کتک می‌زده، مجبورش می‌کرده مسئله‌های ریاضی‌اش رو حل کنه، حمالی‌اش رو بکنه، اما هیچ‌وقت زنه رو به رسمیت نمی‌شناخت. اون وقت تو عکسش رو زدی به دیوارت.»

گفتم: «ببین، بی خیال من شو. این پوستر من نیست. موقعیت پیچیده‌ایه.»

گوش نمی‌کرد. «توی این کشور انیشتین یعنی نابغه، درحالی‌که نابغه‌های بزرگ‌تر اصلاً معروف نیستن. دلیلش چیه؟ اگه می‌دونی به منم بگو.»

آه کشیدم. «شاید دلیلش اینه که واقعاً از همه‌شون بهتره و حتی حسودهایی که همه‌اش شایعه درست می‌کنن هم نمی‌تونن نخبه‌بودنش رو پنهان کنن. اگه نیچه بود می‌گفت همچین نابغه‌ای حق داشته زنش رو بزنه.»

این حرفم دهانش را بست. بعد از اینکه رفت، فکر کردم پوستر را بردارم. دلم می‌خواست آدم شجاعی باشم و نظرات احمقانه‌ی دیگران رویم تأثیر نگذارد، اما نظر احمقانه کدام بود: اینکه فکر کنیم انیشتین چه آدم فوق‌العاده‌ای بوده یا اینکه فکر کنیم بدترین آدم دنیا بوده؟ آخرش هم گذاشتم پوستر بماند.

هانا خُر خُر می‌کرد. هرکدام از وسایل اتاق که یک تکه چوب ضخیم نبود - شیشه‌ی

پنجره‌ها، میله‌های تخت‌ها، فنر تشک‌ها، قفسه‌ی سینه‌ی من - به تبعیت از او می‌لرزیدند. فایده‌ای نداشت بیدارش کنی یا بچرخانی اش. یک دقیقه بعد دوباره شروع می‌کرد. هروقت او خواب بود، من ناچار بیدار بودم و بالعکس.

هانا را متقاعد کردم موقع خواب وقفه‌ی تنفسی دارد که جلوی رسیدن اکسیژن به سلول‌های مغزش را می‌گیرد و بختش را برای وارد شدن به یکی از ده دانشگاه پزشکی برتر دنیا کم می‌کند. رفت درمانگاه دانشگاه و با یک جعبه نوار چسبان برگشت که باید به دماغش می‌چسباند تا خُر خُر نکند. عکس روی جعبه مرد و زنی را نشان می‌داد که به دوردست‌ها خیره شده بودند و بر چسب‌های پلاستیکی هم‌رنگ به دماغشان زده بودند و نسیمی موهای زن را به هم می‌ریخت.

هانا دماغش را می‌کشید بالا و من بر چسب را با شست‌هایم می‌چسباندم و صاف می‌کردم. صورتش زیر دستم آن قدر کوچک و شکل عروسک بود که نسبت بهش احساس عطوفت و دل‌رحمی می‌کردم. بعد ناگهان به بهانه‌ی چیزی دادوفریاد راه می‌انداخت و حسم از بین می‌رفت. چسب دماغ کارساز بود، ولی به هانا سردردهای سینوسی می‌داد. برای همین گذاشتش کنار.

در روزهای طولانی که بین شب‌های طولانی‌تر کش می‌آمدند، از این اتاق به آن اتاق می‌رفتم و آزمون‌های تعیین سطح می‌دادم. در این آزمون‌ها مجبور بودی توی یک زیرزمین بنشیننی و درباره‌ی این موضوع مقاله بنویسی که بهتر است آدم توی چند زمینه سررشته داشته باشد یا اینکه در یک زمینه متخصص باشد. یک آزمون استدلال گمّی^۱ هم بود پر از مشکلات زبانی غم‌انگیز - «نموداز جرم فرضی یک مرغ گوشتی را که تا هشتاد هفته سن دارد به گرم نشان می‌دهد» - و هر روز عصر جلسه‌ای مهم برگزار می‌شد که توش مجبور می‌کردند بنشیننی زمین و یاد بگیری که تو حالا یک ماهی کوچکی در دریایی بزرگ و ازت می‌خواستند این موقعیت را یک چالش هیجان‌انگیز ببینی و نه منبع نگرانی و اضطراب. سعی کردم قضیه‌ی ماهی را برای خودم خیلی بزرگ نکنم، اما بعد از مدتی بهم غلبه کرد. وقتی یک نفر مدام بهت گوشزد می‌کرد که

ماهی کوچکی هستی در دریایی بزرگ، سخت می‌توانستی احساس خوشحالی کنی. مشاور تحصیلی‌ام، کارول، لهجه‌ی بریتانیایی داشت و در دفتر فناوری اطلاعات کار می‌کرد. بیست سال پیش در دهه‌ی هفتاد مدرک ارشدش را در رشته‌ی زبان نورس باستان^۱ از هاروارد گرفته بود. من فقط می‌دانستم دفتر فناوری اطلاعات همان جایی است که هر ماه قبض تلفنمان را بهش پُست می‌کنیم. جز این، هیچ اطلاعی از حوزه‌ی فعالیت‌هایش نداشتم. زبان نورس باستان چه ربطی به آنجا داشت؟ کارول درباره‌ی کارش فقط می‌گفت: «کلاه زیاد می‌پوشم.»

من و هانا جفتمان سرمای سختی خوردیم. به نوبت داروی سرماخوردگی می‌خریدیم و لیوان‌های پلاستیکی حاوی دارو را مثل شات می‌رفتیم بالا. وقتی موقع انتخاب کلاس شد، همه می‌گفتند حتماً باید در سمینارهای سال اولی‌ها ثبت‌نام کنیم، چون در غیر این صورت ممکن است سال‌ها طول بکشد تا فرصتی برای همکاری با اعضای ارشد هیئت علمی پیدا کنیم. من به سه سمینار ادبیات درخواست ثبت‌نام فرستادم و برای یک مصاحبه باهام تماس گرفتند. رفتم طبقه‌ی بالای یک ساختمان سرد سفید، بیست دقیقه روی یک کاناپه‌ی چرم، زیر پنجره‌ی سقفی لرزیدم و به این فکر کردم که جای درستی آمده‌ام یا نه. روزنامه‌های عجیب‌غریبی روی میز جلومبلی بود. اولین بار بود ضمیمه‌ی ادبی تایمز را می‌دیدم. هیچ‌کدام از مطالب ضمیمه‌ی ادبی تایمز را نمی‌فهمیدم. درمی‌باز شد و استاد صدایم زد. دستش را دراز کرد - یک دست خیلی بزرگ در امتداد مچی بسیار استخوانی و رنگ‌پریده که بیشتر شبیه این بود که کوتوله‌ای را با یک پالتوی غول‌آسا باشی.

گفتم: «بهتره باهاتون دست ندم. سرما خورده‌ام.» بعد چند بار پشت هم عطسه کردم. استاد جا خورد، ولی زود خودش را جمع‌وجور کرد. مؤدبانه گفت: «گزندهایت^۲. متأسفم که حالتون خوب نیست. تحمل روزهای اول دانشگاه گاهی برای سیستم ایمنی بدن سنگینه.»

گفتم: «تنها چیزی که تا امروز یاد گرفته‌ام همین بوده.»

۱. Old Norse: از زبان‌های ژرمنی شمالی که در عصر وایکینگ‌ها میان ساکنان اسکاندیناوی رایج بود.
 ۲. Gesundheit: به آلمانی: عافیت باشه.

۱. Quantitative Reasoning: آزمونی که از داوطلب می‌خواهد با استفاده از مهارت‌های ریاضی، اطلاعات محاسباتی را استدلال و تحلیل کند.

گفت: «خب قضیه فقط همین، یادگرفتن! هاها.»

گفتم: «هاها.»

«خب، بیا کارمون رو شروع کنیم. از برگه‌ی درخواست این طور به نظر می‌رسه که خیلی خلاقیه. از مقاله‌ی خلاقانه‌ات هم خوشم اومد. فقط می‌خوام حواست باشه که این سمینار به کلاس دانشگاهیه، نه کلاس خلاق.»

گفتم: «درسته.» با هیجان سر تکان می‌دادم و سعی می‌کردم بفهمم از مستطیل‌هایی که اینجا و آنجا می‌بینم هیچ‌کدام جعبه‌ی دستمال کاغذی اند یا نه. متأسفانه همه‌شان کتاب بودند. استاد درباره‌ی تفاوت نوشتار خلاق و مقاله‌ی دانشگاهی حرف می‌زد. همچنان سر تکان می‌دادم. درباره‌ی برابری ساختاری بین جعبه‌ی دستمال کاغذی و کتاب فکر می‌کردم؛ هر دو از محفظه‌هایی مقوایی حاوی ورق‌های سفید کاغذ تشکیل شده بودند، اما - چه طعنه‌آمیز - از نظر کاربردی شباهتی نداشتند، به خصوص اگر کتاب مال خودتان نبود. مدام به این جور چیزها فکر می‌کردم، هر چند نه خوشایند بودند نه مفید. واقعاً نمی‌دانستم آدم به چی باید فکر کند.

استاد می‌گفت: «فکر می‌کنی بتونی دو ساعت وقت بگذاری و یه صفحه، یه جمله، حتی یه کلمه رو بارها بخونی؟ فکر می‌کنی ممکنه به نظرت خسته‌کننده یا کسل‌کننده بیاد؟»

چون خیلی کم پیش آمده بود کسی از توانایی‌ام در ساعت‌ها خیره‌شدن به یک کلمه تعریف و تمجید کند، وانمود کردم به سؤالش فکر می‌کنم. بالاخره گفتم: «نه.» استاد سر تکان داد، متفکرانه اخم کرده بود و چشم‌هایش تنگ شده بودند. ناگهان با ناراحتی فهمیدم باید به حرف زدن ادامه بدهم. بیشتر توضیح دادم. «من از کلمه‌ها خوشم می‌آد. اصلاً برام کسل‌کننده نیستن.» بعد پنج بار عطسه کردم.

قبول نشدم. فقط برای یک مصاحبه‌ی دیگر بهم زنگ زدند: فرم در فیلم گیرداستانی، سمیناری که به خاطر مادرم برایش درخواست ثبت‌نام فرستاده بودم. مادرم همیشه دلش می‌خواست هنرپیشه شود، ولی تازگی در کلاس فیلمنامه‌نویسی ثبت‌نام کرده بود و حالا می‌خواست درباره‌ی زندگی فارغ‌التحصیلان خارجی رشته‌ی پزشکی در آمریکا مستند بسازد - درباره‌ی آدم‌هایی که در امتحانات مورد پزشکی قبول نمی‌شدند و مجبور بودند راننده‌تا کسی شوند یا در داروخانه کار کنند،

درباره‌ی آدم‌هایی شبیه مادرم که در امتحانات مورد قبول می‌شدند و به هیئت علمی تحقیقاتی دانشگاه‌های درجه دو راه پیدا می‌کردند و دانشجویهای جانزهاپکینز و هاروارد استشارشان می‌کردند. مادرم چند بار گفته بود امیدوار است من در ساخت این مستند کمکش کنم و باور داشت این کار را می‌کنم.

سرماخوردگی استاد فیلم از مال من هم بدتر بود. قدرت بیماری‌اش جادویی به نظر می‌رسید و شبیه یک موهبت بود. در اتاق زیر همکف ملاقات کردیم که پر از تلویزیون‌هایی بود که با نور آبی پرپر می‌کردند. از مادرم برایش گفتم و جفتمان تددتند عطسه کردیم. این تنها سمینار سال اولی بود که قبول شدم.

رفتم بوفه‌ی ساختمان دانشجویان تا کوکای رژیمی بخرم. پسری که جلویم توی صف ایستاده بود کلی طول داد تا خریدش را بکند. اول چای سرد خواست، بعد فهمید ندارند.

پرسید: «لیموناد دارید؟»

«هم لیموناد قوطی داریم و هم شیشه‌ای.»

«قوطی و شیشه‌ای جفتشون یه مارک اند؟»

«شیشه‌ای اسناپله^۱. قوطی... ام... کانتی تایم^۲.»

«یه لیموناد شیشه‌ای بدین، با تارت سیب.»

«سیب تموم کردیم. پنیری و تمشکی هست.»

«ا. چیپس فرپخت دارید؟»

«از همون‌ها که توی فر می‌پزند؟»

کسل‌کننده‌ترین مکالمه‌ی دنیا بود، ولی معلوم نبود چرا دلم می‌خواست تا آخرش بشنوم. گفت‌وگو به جایی رسید که پسر به بالاخره پول لیموناد اسناپل و کلوجه‌ی بلوبری‌اش را داد و برگشت تا برود. گفت: «ببخشید این قدر طول کشید.» خیلی جذاب بود.

گفتم: «اشکالی نداره.»

لبخند زد، خواست برود، ولی مکث کرد. «سلین؟»

هیجان زده گفتم: «رالف!» تازه فهمیدم می‌شناسمش.

من و رالف تابستان پارسال در برنامه‌ای برای سال‌سومی‌های دبیرستان آشنا شده بودیم که طی آن باید پنج هفته در خانه‌ای در نیوجرسی می‌ماندیم و تاریخ میان‌رشته‌ای^۱ رنسانس اروپای شمالی را می‌خواندیم. چیزی که باعث شده بود سر صحبت را با هم باز کنیم این بود که معلم تاریخ توی همه‌ی درس‌گفتارهایش، با هر موضوعی، راجع به دوج و نیز حرف می‌زد که البته خودش صرفاً به او می‌گفت «دوج». حاکم جمهوری و نیز که از مباحث مورد علاقه‌اش بود. مثلاً ممکن بود درباره‌ی زندگی روزمره‌ی مردم شهر دلفت^۲ حرف بزند و یکپو دوج هم از حرف‌هایش سر دربیآورد. جز ما هیچ‌کس متوجه نمی‌شد و به نظرش خنده‌دار نبود.

با نوشیدنی‌هایمان و کلوچه‌ی رالف کنار هم نشستیم. گفت‌وگویمان حالتی رؤیابگونه داشت، چون فهمیدم درست یاد نمی‌آید تابستان پارسال چقدر با هم آشنا شده بودیم. یاد می‌آمد که تحسینش می‌کردم، چون خیلی خوب بلد بود ادای آدم‌ها را دربیآورد. این را هم فهمیدم که چیزهای زیادی درباره‌ی پنج‌خاله‌اش می‌دانم - کم پیش می‌آمد آدم‌همچین اطلاعاتی درباره‌ی کسی داشته باشد که دوستش نیست. رالف در ذهنم توی دسته‌ی آدم‌هایی طبقه‌بندی شده بود که هیچ‌وقت باهاشان صمیمی نمی‌شوم، چون خیلی جذاب بود و بزرگ‌ترها را خیلی خوب درک می‌کرد. از آن پسرهایی بود که مادرم، به ترکی، بهشان می‌گفت «پسر خانواده»: تروتمیز، خوش‌سروزیان، از آن‌هایی که بدشان نمی‌آید کت‌وشلوار بپوشند و با دوست‌های پدر و مادرشان گپ بزنند. مادرم از رالف خیلی خوشش می‌آمد.

من و رالف درباره‌ی مصاحبه‌های سمینارهای سال اول حرف زدیم. رالف می‌خواست در سمینار پزشکی شرکت کند که جایزه‌ی نوبل برده بود. برای مصاحبه هم رفته بود، ولی پزشک هیچ سؤال‌ی ازش نکرده بود و فقط ازش خواسته بود یکی از وسایل آزمایشگاهش را بشوید. این وسیله ممکن بود طیف‌سنج اشعه‌ی گاما بوده باشد.

برای کلاسی به نام «جهان‌های ساختگی» در خواست ثبت‌نام فرستادم که در دیپارتمان

۱. شیوه‌ای برای مطالعه‌ی یک موضوع خاص و پیچیده با استفاده از ترکیب روش‌ها و اطلاعات حوزه‌های مختلف علم.

۲. شهری در هلند.

استودیوی هنری برگزار می‌شد. نمونه‌کارهای کلاس هنر دبیرستانم را برداشتم و در استودیوی پُر از میزهای خالی سفید، استاد را که هنرمند مهمان از نیویورک بود ملاقات کردم. وقتی من را دید، چشم‌هایش را تنگ کرد.

پرسید: «حالا چند ساعت هست؟»

«هجده.»

«یا خدا! اینجا که کلاس سال اولی‌ها نیست.»

«آهان. پس برم؟»

«نه بابا بی خیال. بذار یه نگاهی به کارت بندازم.» همین‌طور به من نگاه می‌کرد، نه به نمونه‌کارها. تکرار کرد: «هجده.» و سرش را تکان داد. «من که هم‌سن تو بودم اسید می‌زدم و مدرسه رو می‌پیچوندم. تابستون‌ها توی یه کارخونه‌ی ماهی توی سیکاکس کار می‌کردم، سیکاکس نیوجرسی.» نگاهی سرزنش‌بار بهم انداخت، جوری که انگار از برنامه عقب بودم.

گفتم: «شاید منم به سن شما که رسیدم این کارها رو بکنم.»

«آره، شاید.» خرناسی کرد و عینک زد. «خب، بذار ببینم چه خبره.» در سکوت زل زد به عکس‌ها. از پنجره بیرون را نگاه کردم و دو سنجاب دیدم که بدو بدو از درخت بالا می‌رفتند. یکی‌شان تعادلش را از دست داد و افتاد روی توده‌ی برگ‌های خشک. چنین صحنه‌ای را هرگز ندیده بودم.

هنرمند مهمان بالاخره گفت: «خب، ببین، ترکیب‌بندیت توی طراحی... بد نیست. می‌تونم باهات صادق باشم دیگه؟ ولی این نقاشی‌ها به نظر من یه کم... شبیه نقاشی دختر بچه‌هاست. متوجهی چی می‌گم؟»

به تصاویری که روی میز پهن کرده بود نگاه کردم. این‌طور نبود که متوجه نباشم چه می‌گوید. گفتم: «قضیه اینه که... از موقعی که دختر بچه بودم خیلی نمی‌گذره.» خندید. «درسته، درسته، خب، این آخر هفته تصمیمم رو می‌گیرم. خبرت می‌کنم یا شایدم نکنم.»

هانا درخواست داده بود راهنمای تور دانشگاه شود. صبح‌ها صدایش را از توی حمام می‌شنیدم که حقایق جالب‌ها روآورد را با لحنی دلربا تمرین می‌کرد. بعدتر،

وقتی شغل را بهش ندادند و تمرین را کنار گذاشت، فهمیدم دلم برای صدای تمرین کردنش تنگ می‌شود.

برای جلسه‌ی معارفه با آنجلا رفتیم دفتر روزنامه‌ی دانشجویی هاروارد. مردی با خط‌ریش دراز و لحنی پرخاشگرانه پشت‌سرهم می‌گفت روزنامه‌ی دانشجویی هاروارد کل زندگی‌اش است. مدام با قیافه‌ای غضبناک تکرار می‌کرد: «کل زندگی منه.» من و آنجلا چند بار به هم نگاه کردیم.

یکشنبه عصر تلفن زنگ زد. هنرمند مهمان بود. گفت: «مقاله‌ات یه جورهایی جالب بود. بیشتر مقاله‌ها به طرز عجیبی... خسته‌کننده بودن. خوشحال می‌شم توی کلاس باشی.»

گفتم: «ا... باشه.»

«این یعنی آره؟»

«بیخشید؟»

«قبول کردی؟»

«می‌تونم بهش فکر کنم؟»

گفت: «می‌تونی بهش فکر کنی؟ راستش نه. کلی متقاضی دیگه دارم که می‌تونم بهشون زنگ بزنم. هستی یا نیستی؟»

«گمونم هستم.»

«خوبه. پنج‌شنبه می‌بینمت.»

برای عضویت در ارکستر دانشکده امتحان دادم. دفتر رهبر ارکستر یک اتاق شش‌ضلعی بود با پنجره‌ای خلیجی که از نمای ساختمان بیرون زده بود، یک پیانوی بزرگ و قفسه‌هایی پر از کتاب: نتهای موسیقی، دایرة‌المعارف، چندین جلد تاریخ و نقد موسیقی. هیچ‌وقت موسیقی‌دانی ندیده بودم که این قدر کتاب داشته باشد. قطعه‌ای را که آماده کرده بودم زدم. دست‌هایم نمی‌لرزیدند، اتاق صداگیر خوبی داشت و حالت صورت رهبر ارکستر مهربان و حواس جمع بود.

گفت: «عالی بود.» تأکید خاصی روی جمله‌اش داشت که نمی‌توانستم تفسیرش کنم. «واقعاً، واقعاً زیبا بود.»

گفتم: «ممنونم.» دوشنبه‌ی بعد برگشتم به ساختمان موسیقی تا فهرست دانشجویان پذیرفته‌شده را ببینم. اسمم توی فهرست نبود، حتی بین ویولون‌زن‌های ردیف دوم. احساس می‌کردم حالت صورت‌م کم‌کم عوض می‌شود. سعی کردم مهارش کنم، ولی حس می‌کردم تلاشم جواب نمی‌دهد. می‌دانستم که همه‌ی دانشجویان هاروارد ویولون می‌زنند، یک‌جورهایی انگار ویولون‌زدن در این دانشگاه اجباری بود و امکان نداشت آن همه آدم توی یک ارکستر جا بشوند؛ ممکن بود صحنه بشکند و فرو بریزد. با این حال اصلاً فکرش را نکرده بودم که ممکن است قبول نشوم.

مذهب نداشت‌م، ورزش‌های تیمی هم نمی‌کردم. مدتی طولانی ارکستر تنها جایی بود که توش حس می‌کردم عضوی از چیزی‌ام که از خودم بزرگ‌تر است، جایی که می‌توانستم در آن رشد کنم و درعین حال خودم را از یاد ببرم. فقدان این حس سخت دردناک بود. اینکه جایی باشم که خبری از ارکستر نباشد بد بود، اما اینکه می‌دانستم ارکستر هست و کلی آدم توش اند و فقط من نیستم فاجعه بود. تقریباً هر شب خوابش را می‌دیدم.

دیگر کلاس خصوصی نمی‌گرفتم؛ هیچ معلمی را در بوستون نمی‌شناختم و نمی‌خواستم از پدر و مادرم پول بگیرم. چند ماه اول همچنان هر روز تمرین می‌کردم، تنها توی زیرزمین، ولی این تمرین‌ها برایم به کاری غم‌انگیز و عجیب تبدیل شد، یک‌جور فعالیت مکانیکی و خالی از سازوکار انسانی. چیزی نگذشت که حتی بوی ویولون - چسب یا چوب یا هر بویی که موقع بازکردن قاب ویولون می‌آمد - افسرده‌ام می‌کرد. هنوز گاهی شنبه‌ها - روزی که قبلاً به مدرسه‌ی موسیقی می‌رفتم - بیدار می‌شدم و هیجان داشتم که بروم و ساز بزنم؛ بعد یادم می‌آمد چه اتفاقی افتاده.

انتخاب کلاس ادبیات برایم مشکل بود. هرچه استادها می‌گفتند به نظرم بی‌ربط می‌آمد. مثلاً می‌خواستم بدانم چرا آنا باید می‌مرد، ولی استادها می‌گفتند زمین‌دارهای قرن نوزدهم روسیه در مورد اینکه واقعاً بخشی از اروپا هستند یا نه دچار تناقض بودند. مردم فکر می‌کردند ساده‌لوح و خامی اگر بخواهی درباره‌ی چیزهای جالب حرف بزنی، یا اینکه فکر کنی ممکن است خودت هم یک روزی چیزهای مهمی بدانی.

من علاقه‌ای به جامعه یا مشکلات مالی انسان‌های باستانی نداشتم. می‌خواستم بدانم معنای واقعی کتاب‌ها چیست. من و مادرم همیشه این جور درباری ادبیات حرف می‌زدیم. می‌گفت: «این رو هم بخون.» و داستانی از نیویورک به دستم می‌داد درباره‌ی مرد متأهلی که از زندگی ناراضی بود و باید واکسن هاری می‌زد. «می‌خوام بهم بگی معنی این داستان چیه.» او باور داشت (و من هم) که هر داستان یک معنای مرکزی دارد. یا این معنا را می‌گرفتی یا به‌کل از زیر نگاهت در می‌رفت.

رفتم کلاس زبان‌شناسی مقدماتی تا ببینم زبان‌شناسی چی هست. درباره‌ی این بود که زبان یک استعداد غریزی است که با مغز عجین شده - بی‌انتهای و زایشی است و تکرارناپذیر. بلندمرتبه‌ترین قانون، والاتر از کتاب مقدس، «شمّ گویش‌ور بومی» بود، قانونی که توی هیچ کتاب دستورزبانی پیدا نمی‌کردی و برنامه‌اش را برای هیچ کامپیوتری نمی‌توانستی بنویسی. شاید دلم می‌خواست همین را یاد بگیرم. هر بار من و مادرم درباره‌ی کتابی حرف می‌زدیم و چیزی به ذهنم می‌رسید که به ذهن او نرسیده بود، با چشم‌هایی پر از تحسین نگاهم می‌کرد و می‌گفت: «اونی که انگلیسی بلده تویی.»

استاد زبان‌شناسی، یک آواشناس آرام که اختلال گفتاری خفیفی داشت، متخصص گویش‌های قبیله‌ای تُرکی بود. گاهی وقت‌ها مثال‌هایی از تُرکی می‌زد تا نشان بدهد تک‌واژشناسی چقدر ممکن است در زبان‌های غیرهندواروپایی متفاوت باشد، بعد به من لبخند می‌زد و می‌گفت: «می‌دونم که اینجا هم تُرک‌زبان داریم.» یک بار قبل از کلاس توی راهرو به من گفت دارد درباره‌ی انواع حروف صامت اسم یک جور آتش‌چال^۱ در نواحی مختلف تحقیق می‌کند که تُرک‌ها جایی می‌کنند.

آخرش توی یک کلاس ادبیات هم ثبت‌نام کردم که درباره‌ی رمان‌ها و شهرهای روسیه، انگلستان و فرانسه در قرن نوزدهم بود. استاد بیشتر وقت‌ها درباره‌ی ضعف ترجمه‌های منتشرشده حرف می‌زد و قسمت‌هایی از رمان‌ها را به فرانسه و روسی می‌خواند تا نشان بدهد ترجمه‌ها چقدر بدند. من هیچ چیزی را که به فرانسه یا

۱. حفره یا گودالی باستانی که در آن آتش درست می‌کردند.

روسی می‌خواند نمی‌فهمیدم، برای همین ترجمه‌ها را ترجیح می‌دادم. بدترین قسمت کلاس ادبیات آخرش بود که استاد به سؤال‌ها جواب می‌داد. هر چقدر هم که سؤال‌ها احمقانه و بدیهی بودند، انگار هیچ‌وقت نمی‌فهمیدشان. می‌گفت: «مطمئن نیستم فهمیده باشم که سؤالت چیه، اما آگه منظورت اینه که...» و بعد درباره‌ی چیز دیگری حرف می‌زد که آن هم معمولاً جالب نبود. گاهی یکی دو تا از دانشجوها سعی می‌کردند سؤال اصلی را حالی‌اش کنند، دست‌هایشان را تکان می‌دادند و شکلک در می‌آوردند تا اینکه قیافه‌ی استاد درهم می‌رفت و اعلام می‌کرد که به احترام بقیه‌ی بچه‌های کلاس، ادامه‌ی بحث در اتاقش انجام خواهد شد. این شکست در برقراری ارتباط حسابی افسرده‌ام می‌کرد.

باید فقط چهار کلاس برمی‌داشتیم، اما وقتی فهمیدم برای پنج تا کلاس پول اضافه نمی‌گیرند، توی کلاس زبان روسی مقدماتی هم ثبت‌نام کردم. مُدرس، باربارا، که مدرک ارشدش را از آلمان شرقی گرفته بود - خودش اصرار می‌کرد بگوید «آلمان شرقی» - درباره‌ی اسم‌ها و فامیلی‌های روسی با ما حرف زد. گفت چون اسم پدرش دیتیر بوده، اسم روسی کاملش باید باربارا دیترونا می‌بود. «ولی باربارا دیترونا زیاد روسی به نظر نمی‌رسه. برای همین اسم خودم رو گذاشتم واروارا دمیترونا - انگار که اسم پدرم دمیتری بوده.»

ما هم باید اسم‌های روسی می‌داشتیم، هر چند که لازم نبود پدرنامی^۱ داشته باشیم، چون صاحب‌منصب نبودیم. گرگ شد گریشا، کیتی شد کاتیا. دو تا دانشجوی خارجی داشتیم که اسمشان تغییر نکرد - ایوان از مجارستان و اِسوتلانا از یوگسلاوی. اِسوتلانا پرسید می‌تواند اسمش را زینائیدا بگذارد، ولی واروارا گفت خود اِسوتلانا هم اسم روسی خوبی است، اما اسم من، با همه‌ی قشنگی‌اش، به «آ» یا «یا» ختم نمی‌شد و وقتی حالت‌های دستوری را یاد می‌گرفتم مشکل ایجاد می‌کرد. واروارا گفت هر اسم روسی که دلم بخواهد می‌توانم انتخاب کنم. هیچ اسمی به ذهنم نمی‌رسید. گفتم: «چطوره زینائیدا رو من بردارم.» اِسوتلانا روی صندلی‌اش چرخید

۱. بخشی از نام فرد که بر اساس نام پدر یا پدربزرگ تعیین می‌شود.

و زل زد به من. گفت: «انصاف نیست. تو یه زینائیدای ایده‌آلی.»
به نظرم رسید واروارا دلش نمی‌خواهد اسم هیچ‌کس زینائیدا باشد، برای همین نگاهی به صفحه‌ی اسامی روسی انداختم و سونیا را انتخاب کردم.
بعد از کلاس، اِسوتلانا توی آسانسور با لحنی همدلانه به من گفت: «هی، سونیا، چه حال‌گیری‌ای شد. به نظر من زینائیدا بیشتر بهت می‌آد. حیف که واروارا دومیتریونا عاشق سینه‌چاک اسلاوهاست.»

«شماها با این اسم زینائیدا حسابی زجرگشش کردید.» این را ایوان گفت، دانشجوی مجار که به‌گونه‌ای نامتعارف و غیرمنطقی قدبلند بود. چرخیدیم تا نگاهش کنیم. ادامه داد: «دل‌م برایش خیلی سوخت. فکر کردم الانه که یه بلایی سر خودش بیاره. انگار از حد تحمل شخصیت منظم و مرتب آلمانی‌اش خارج بود.» تا وقتی به طبقه‌مان رسیدیم هیچ‌کس چیز دیگری نگفت.

حرفی که ایوان درباره‌ی «شخصیت منظم و مرتب آلمانی» زد اولین برخورد من با این کلیشه بود. یاد شوخی‌ای در آنا کارنینا^۱ افتادم که هرگز نفهمیده بودمش: وقتی آبلونسکی درباره‌ی ساعت‌ساز آلمانی می‌گوید: «آلمانیه جوری کوک شده که تا ابد ساعت کوک کنه.» یعنی همه فکر می‌کردند آلمانی‌ها منظم و ماشینی‌اند؟ ممکن بود آلمانی‌ها واقعاً منظم و ماشینی باشند؟ واروارا همیشه زود به کلاس می‌آمد و همیشه یک لباس می‌پوشید: بلوز سفید و دامن تنگ تیره. توی کیف بزرگش همیشه اقلام ثابتی داشت: یک بطری وُدکای استولیچنایا، یک لیمو و یک موش قرمز لاستیکی، مثل محتوای یک یخچال غم‌انگیز.

کلاس روسی هر روز برگزار می‌شد و چیزی نگذشت که به اتفاقی درونی و روزمره و جدی تبدیل شد، هر چند چیزهایی را که یاد می‌گرفتیم بچه‌کوپولوهای متولد روسیه هم می‌دانستند. هر هفته یک کلاس گفت‌وگو با یک روس واقعی به نام ایرینا نیکولائونا داشتیم که در پترزبورگ (آن وقت‌ها که هنوز لنینگراد بود) نمایش درس می‌داد. همیشه یکی دو دقیقه بعد از شروع کلاس دوان دوان می‌رسید و بی‌وقفه با لحنی زنده و احساساتی روسی حرف می‌زد. هرکس به اینکه به زبانی ناآشنا مخاطب قرار بگیرد

واکنشی متفاوت نشان می‌داد. کاتیا ساکت می‌شد و وحشت می‌کرد. ایوان با قیافه‌ای که نشان می‌داد خوشش آمده خم می‌شد جلو. گریشا چشم‌هایش را تنگ می‌کرد و جوری سر تکان می‌داد که معلوم می‌شد هیچ چیز نمی‌فهمد. بوریس، دانشجوی دکتری ریشو، با عذاب وجدان بین یادداشت‌هایش می‌گشت، شبیه کسی که کابوس دیده باید روسی بلد باشد. فقط اِسوتلانا تقریباً همه‌ی حرف‌ها را می‌فهمید، چون زبان صربی-کرواتی شباهت زیادی به روسی داشت.

متروی بوستون با متروی نیویورک به‌کل متفاوت بود. خطوط مختلف را با اسم رنگ‌ها نام‌گذاری کرده بودند و واگن‌ها چنان کوچک و تمیز بود که آدم را یاد اسباب‌بازی می‌انداخت، اما اسباب‌بازی نبود، مردهای بالغ با قیافه‌هایی جدی ازش استفاده می‌کردند. خط قرمز به دو جهت می‌رفت: ایل‌وایف و برین‌تری. این جور اسم‌ها را هیچ‌وقت توی نیوجرسی که اسم همه چیز ریچ‌فیلد، گلن‌ریچ، ریچ‌وود و وودبریج بود نمی‌شنیدی.

من و رالف به شیرینی‌فروشی‌ای در نورث‌اند رفتیم که رالف می‌شناخت. کانولی‌هایی^۱ می‌فروختند شبیه گوشی تلفن، رولت‌هایی شبیه درخت و شیرینی‌هایی شبیه گوش فیل. رالف شیرینی دُم خرچنگ^۲ سفارش داد. من یک بُرش کیک شکلاتی آلمانی سفارش دادم هم‌اندازه‌ی سنگ قبر بچه.

رالف پیش‌نیازهای پزشکی را می‌گذراند و در کلاس‌های تاریخ هنر هم شرکت می‌کرد، اما می‌گفت شاید مدیریت دولتی بخواند. اغلب فارغ‌التحصیل‌های مدیریت دولتی به طبقه‌ای اجتماعی تعلق داشتند که معروف بود به «جوجه‌دولتی‌ها». نمی‌دانستم بعد از پایان دانشگاه چه آینده‌ای انتظارشان را می‌کشد. قرار بود بر ما حکومت کنند؟ رالف هم یکی از آن‌ها می‌شد؟ یا شاید الان هم یک‌جورهایی بود؟ به نظرم برای آنکه یکی از آن‌ها باشد زیادی بامزه بود و به‌اندازه‌ی کافی به جنگ علاقه نداشت، اما از آن آدم‌های «خیلی آمریکایی» بود: اتوکشیده، با شانه‌های پهن و کنجکاو^۳ خاصی نسبت به خانواده‌ی کِنیدی داشت. مدام با لحنی کُند و

۱. کانولی نوعی شیرینی ایتالیایی است شبیه لوله‌ای پر از خامه.

۲. نوعی شیرینی انگلیسی.

۱. Anna Karenina: رمانی از تولستوی.

مسخره ادای حرف زدن جک کِنیدی و جَکی کِنیدی را در دهه‌ی شصت درمی‌آورد. همین‌طور که به دور دست‌ها نگاه می‌کرد، با قیافه‌ای یکه‌خورده گفت: «از کمپین انتخاباتی خیلی لذت بردم خانم کِنیدی.» رالف چند روز پیش برای کارآموزی در کتابخانه‌ی دفتر ریاست جمهوری جی‌اف‌کی درخواست فرستاده بود.

کلاس جهان‌های ساختگی پنج‌شنبه‌ها برگزار می‌شد، یک ساعت قبل از ناهار و سه ساعت بعدش. قبل از ناهار، هنرمند مهمان، گری، همین‌طور که دور اتاق راه می‌رفت و به دستیارش دستور می‌داد (میزان مهربانی لحنش مدام کمتر می‌شد) از روی اسلاید تدریس می‌کرد. دستیارش دختری کم‌حرف با قیافه‌ای مرموز بود به نام ربکا. روز اول به صحنه‌هایی نگاه کردیم که هرکدام ژانری متفاوت داشت. در تصویر اول چند تا مرد عضلانی با بالاتنه‌ی برهنه کف اتاقی را تعمیر می‌کردند. در تصویری دیگر، خوشه‌چین‌ها روی مزرعه‌ای زردرنگ خم شده بودند. بعد تصویری از یک فیلم دیدیم: آدم‌هایی با لباس شب روی صندلی‌های تئاتر نشسته بودند. بعد هم یک طراحی کارتون‌مانند از مهمانی‌ای پر از مردان و زنان عجیب‌غریب که از بالای لیوان‌های نوشیدنی‌شان چپ‌چپ نگاه می‌کردند.

گری نفسش را بیرون داد و گفت: «این مهمونی رو چقدر می‌شناسین؟» و روی پاشنه‌هایش تاب خورد. «نگاهش می‌کنین و فکر می‌کنین: من این صحنه رو می‌شناسم. من خودم توی این مهمونی کوفتی بوده‌ام. آگه هم نبودین، یه روزی خواهید بود - تضمین می‌کنم، یه روزی به خودتون می‌آیین و می‌بینین که اونجایی. چون همه‌تون می‌خواین موفق بشین و این تنها راهشه... سلین حرفم رو باور نمی‌کنه، ولی یه روزی می‌کنه.»

از جا پریدم. نسخه‌ی مینیاتوری تصویر مهمانی توی شیشه‌های عینک گری منعکس شده بود. گفتم: «ا، نه، باور می‌کنم.»

گری خندید. «به این می‌گن صداقت. خب، امیدوارم باور کنی، چون یه روزی این صحنه رو حفظ می‌شی. یه روزی دقیقاً می‌دونی که هر کدوم از این‌ها چی می‌گن و چی می‌خورن و چی فکر می‌کنن.» لحنش جوری بود که انگار دارد نفرین می‌کند. به صورت زردرنگ مردی ضربه زد که با یک دستش لیوان مارتینی نگه داشته بود و با

دست دیگرش پیاپی می‌زد. به این نتیجه رسیدم که گری اشتباه می‌کند و من بی‌شک قرار نیست آن مرد را بشناسم. احتمالاً قبل از آنکه من به سن قانونی نوشیدن الکل برسم طرف می‌میرد.

اسلاید بعدی عکسی رنگی از زنی را نشان می‌داد که رو به میز توالت ماتیک می‌زد. عکس از پشت گرفته شده بود، ولی صورت زن توی آینه پیدا بود.

گری با حالتی آوازگونه گفت: «آرایش کردن: آماده کردن خود برای نمایش، برای مهمونی یا اجرا. حالت صورتش رو ببینید. نگاه کنید. خوشحال به نظر می‌رسه؟» سکوتی طولانی شد. یکی از دانشجوها گفت: «نه.» - سال‌سومی لاغری بود با کله‌ای تراشیده که اسمش یا هم بود یا این جوری به گوش می‌رسید.

«ممنون. خوشحال به نظر نمی‌رسه. من این تصویر رو بیشتر صحنه‌ی ژانر می‌دونم تا پرتره، چون اون چیزی که ما می‌بینیم یک وضعیت عمومی‌ه: اون چیزی که بر اثر ابداع خوبستن به خطر می‌افته.»

اسلاید بعدی قلم‌زنی یک سالن تئاتر بود که از چشم‌انداز صحنه به تصویر کشیده شده بود. اول سایه‌ی سه هنرپیشه را می‌دید و بعد چراغ‌های صحنه را. پشت چراغ‌ها، فضایی بزرگ و سیاه ترسیم شده بود.

گری فوری گفت: «تصنع.» جوری که انگار تشنج کرده بود. «قاب. کی تعیین می‌کنه ما چی ببینیم؟» درباره‌ی موزه‌ها که ما فکر می‌کردیم دروازه‌ی هنرنده حرف می‌زد، درحالی‌که عاملان اصلی پنهان‌کردن هنر از چشم مردم بودند. هر موزه‌ای صاحب‌ده، بیست، صدبرابر تعداد نقاشی‌هایی بود که به نمایش می‌گذاشت. گفت موزه‌دار مثل فراخود^۱ عمل می‌کند: نودونُه درصد افکار را توی تاریکی پشت دری با تابلوی «خصوصی» دفن می‌کند. گفت موزه‌دار این قدرت را دارد که هنرمند را بالا ببرد یا به زمین بکوبد - می‌تواند کسی را تا آخر عمرش سرکوب کند. گری هرچه بیشتر حرف می‌زد انگار عصبی‌تر و آشفته‌تر می‌شد.

«شماها کارت هاروارد دارید. اون کارت هاروارد درها رو براتون باز می‌کنه. چرا ازش استفاده نمی‌کنید؟ چرا نمی‌رین موزه، موزه‌ی فاگ، موزه‌ی جانورشناسی تطبیقی، گالری گل‌های شیشه‌ای، از شون بخواین چیزهایی رو که قایم کردند بهتون نشون

۱. Superego: طبق آرای فروید، نقطه‌ی مقابل نهاد و سرکوب‌کننده‌ی آن.

بدن. کارت که دستتون باشه باید نشون بدن. باید راهتون بدن تو.»

هم داد زد: «بریم!»

گری گفت: «می‌خواین؟ واقعاً می‌خواین؟»

ساعت نهار بود. قرار شد بعد از نهار برویم موزه و درخواست کنیم چیزهایی را که قایم کرده‌اند نشانمان بدهند.

من تنها سال اولی کلاس بودم، برای همین تنهایی رفتم بوفه‌ی سال اولی‌ها. چند تا پرتره از پیرمردها روی دیوارهای تیره آویزان بودند. سقف آن قدر بلند بود که به‌سختی می‌شد دیدش، هر چند اگر سعی می‌کردی چند تا لکه‌ی رنگ‌پریده می‌دیدي که احتمالاً لکه‌ی گره‌هایی بودند که دانشجویان کارشناسی جسور دهه‌ی بیست پرت کرده بودند آن بالا. نور اتاق از چند تا پنجره‌ی کوچک مرتفع و چندین لوستر غول‌پیکر که رویش شاخ‌گوزن داشت می‌آمد. هر بار لامپی می‌سوخت، تعمیرکار مجبور بود از نردبانی دوطبقه بالا برود و دستش را به شاخ‌ها بگیرد و سرش را بدزد تا توی چشمش نرود تا بالاخره به سوکت موردنظر برسد.

با یک ساندویچ فلافل از صف بیرون آمدم و چشمم به ایستولانای کلاس روسی افتاد که تنها کنار پنجره‌ای نشسته بود و یک دفتر سیمی جلویش باز کرده بود. بلند گفت: «سونیا، سلام! می‌خواستم باهات حرف بزنم. کلاس زبان‌شناسی برداشتی آره؟»

«از کجا فهمیدی؟» صدلی روبه‌رویش را بیرون کشیدم.

«هفته‌ی پیش اومدم توی کلاس که ببینم چه جوریه. اونجا دیدمت.»

«من ندیدمت.»

«زود رسیدم. دیدمت که اومدی تو. می‌دونى، قیافه‌ات تو ذهن آدم می‌مونه. به‌معنای واقعی کلمه می‌گم. قدت خیلی بلنده، ولی مسئله فقط قدت نیست.» من قدبلندترین عضو زنده‌ی خانواده‌ام بودم، هم بین زن‌ها و هم مردها. دخترخاله‌ام می‌گفت به‌خاطر این است که غذاهای مقوی آمریکایی خورده‌ام و زندگی‌ام پر از تفریح و خوشی بوده. «قیافه‌ات خیلی غیرعادیه. می‌دونى که منم حسابی وسوسه شده بودم زبان‌شناسی بخونم. چطوره؟»

گفتم: «بد نیست.» از آتش چال‌ها گفتم که تُرک‌ها می‌کندند و اینکه حروف مصوت در گذر زمان و در مکان‌های مختلف عوض می‌شوند.

«چقدر جالب.» تأکیدی که روی کلمه‌ی «جالب» گذاشت به نظرم حریصانه بود. «مطمئنم از روان‌شناسی مقدماتی خیلی جالب‌تره، ولی می‌دونى، من بالاخره باید روان‌شناسی رو بگذرونم، چون پدرم روانکاو. پیرو مکتب یونگه.^۱ یه کله‌گنده‌ی واقعی. تنها مجله‌ی جدی روانکاوى صربستان رو خودش تأسیس کرده. بعد هم دو تا از مراجعه‌کننده‌هاش رهبر مخالف‌ها شدن و حزبشون بنا کرد به آزارواذیت بابام. هر چند که اگه رهبر هم نمی‌شدن براش برنامه داشتن.»

همان‌طور که سعی می‌کردم فلافل‌ها را لای ساندویچ نگه دارم، به حرف‌هایش فکر کردم. «دست‌نویس‌هاش رو گرفتن؟»

«نُج؛ دست‌نویسی در کار نبود. پدرم ذهن تصویری داره، هیچ‌وقت چیزی رو یادداشت نمی‌کنه. من درست برعکسشم. روانی متنم. خیلی غم‌انگیزه، خیلی. آخه بیا یادداشت‌هام رو ببین، تازه هفته‌ی دوم دانشگاه.»

ایستولانا دفترش را ورق زد و صفحات بی‌شماری را نشانم داد که پشت‌ورویشان با دستخطی ریز و منحنی پر شده بود. چنگالش را برداشت و آن را متفکرانه توی سالاد فرو برد.

گفت: «سربازها خونمون رو گشتن. دنبال دست‌نویس‌های خیالی می‌گشتن. ساعت یازده شب با یونیفرم و تفنگ اومدن و خونه رو به هم ریختن؛ حتی اتاق من و خواهرهام و برادرم. همه‌ی اسباب‌بازی‌هامون رو از جعبه درآوردن و انداختن زمین. یه عروسک نو داشتیم که شکست.»

گفتم: «ای وای، چه بد.»

گفت: «وقتی نخش رو می‌کشیدی می‌گفت ماما. وقتی انداختنش زمین هی تکرار می‌کرد 'ماما' تا اینکه لگدش کردند. توی دفتر کار پدرم صفحه‌های کتاب‌ها رو کندن و هر چی کاغذ بود پخش کردن و کاغذدیواری رو پاره کردن. کاشی‌های دست‌شویی رو درآوردن. توی آشپزخونه قوطی‌های آرد و شکر و چای رو خالی کردن تا نوار کاسِت پیدا کنن. برادر کوچک‌ترم یکی‌شون رو گاز گرفت، کوبیدن

۱. کارل گوستاو یونگ روان‌پزشک سوئیسی و شاگرد بنام فروید.

توی دهنش. همه‌ی کابست‌ها رو بردن. آلبوم‌های یوتو^۱ من رو هم بردن. یه سره گریه می‌کردم. مادرم خیلی از دست پدرم عصبانی بود.» اسوتلانا آه کشید. «باورم نمی‌شه. این اولین مکالمه‌ی واقعی ماست و به همین زودی همه‌ی بار احساساتم رو خالی کردم رو شونه‌ی تو. بسه دیگه. از خودت بهم بگو. می‌خوای لیسانس زبان‌شناسی بگیری؟»

«هنوز تصمیم نگرفته‌ام. شاید هنر بخونم.»

«ا، هنرمندی؟ مادر منم هنرمنده. البته بود. بعد معمار شد، بعدم طراح، الانم دیوانه‌ست و عملاً بی‌کار. ای بابا، باز از خانواده‌ام حرف زد. کلاس هنر برداشتی؟» کلاس جهان‌های ساختگی را برایش تعریف کردم و از این گفتم که موزه‌ها آثار هنری را از مردم قایم می‌کنند و به نظر می‌رسد کلاس‌مان قرار است یک عملیات سرقت ترتیب بدهد.

گفت: «من هیچ‌وقت جرئت ندارم همچین کلاسی بردارم. توی مسائل مربوط به تحصیلات خیلی سنتی‌ام؛ این هم یه ارث دیگه‌ست که پدرم برام گذاشته. از وقتی پنج سالم بود بهم می‌گفت چه کتاب‌هایی بخونم و هنوز هم دارم همون‌ها رو می‌خونم. حتماً فکر می‌کنی خیلی آدم کسل‌کننده‌ای هستم.»

«تو هم می‌خوای روانکاو بشی؟»

«نه، می‌خوام یوزف برودسکی^۲ بخونم. برای همین کلاس روسی برداشتم. راستی خبر بد دارم؛ دیگه هم کلاس نیستیم. به خاطر آزمایشگاه روان‌شناسی‌ام مجبور شدم کلاس رو عوض کنم.»

«خیلی بد شد که.»

«آره... خیلی خوشم می‌اومد که کلاسه اول صبح بود، ولی نگران نباش، گمونم جفتمون توی یه ساختمون زندگی می‌کنیم. متیوز، آره؟ من طبقه‌ی چهارم. فکر کنم قراره خیلی همدیگه رو ببینیم.» از اینکه این‌قدر مطمئن بود تحت‌تأثیر قرار گرفتم و حال خوشی بهم دست داد. شماره‌تلفنش را روی دستم نوشتم، او هم شماره‌ی من را توی دفتر برنامه‌ریزی روزانه‌اش نوشت. به همین زودی توی

دوستی‌مان من تبدیل شده بودم به آدم‌شلخته‌هه - کسی که کمتر به سنت‌ها و امنیت شخصی اهمیت می‌داد، کسی که هر بار با موقعیتی روبه‌رو می‌شد آن را از نقطه‌ی صفر ارزیابی می‌کرد، انگار که بار اول اتفاق افتاده - اما اسوتلانا کسی بود که از قوانین و چارچوب‌ها پیروی می‌کرد، اطلاعات مهم را توی فضاهای مشخص شده یادداشت می‌کرد و خودش را میراث‌دار چند قرن تاریخ بشری می‌دانست. به همین زودی رفته‌رفته همدیگر را با هم مقایسه می‌کردیم تا ببینیم کدامان کارها را بهتر انجام می‌دهد، ولی بیشتر از آنکه مسابقه باشد آزمایش بود، چون هیچ‌کدامان بلد نبودیم جور دیگری رفتار کنیم و هرکدامان با یک جور تحسین و تمجید به دیگری نگاه می‌کرد که نمی‌شد از ترحم سوایش کرد.

در نیمه‌ی دوم کلاس جهان‌های ساختگی رفتیم موزه‌ی تاریخ طبیعی و یک جفت قرقاول دیدیم که مال جرج واشنگتن بودند، به اضافه‌ی لاک‌پستی که مال ثورو^۱ بود و «حدود یک میلیون مورچه» که می‌گفتند «چیزهای موردعلاقه‌ی ای اویلسون^۲» بوده. از اینکه ای اویلسون توانسته توی این دنیای پر از مورچه‌های بی‌شمار، یک میلیون مورچه‌ی موردعلاقه‌اش را تشخیص بدهد و جدا کند حسابی تحت‌تأثیر قرار گرفتم. جمجمه‌ای را دیدیم که می‌گفتند بزرگ‌ترین جمجمه‌ی گونه‌ی کروکودیل‌های منقرض نشده است و نظیرش در هیچ مجموعه‌ای پیدا نمی‌شود. وقتی شکم کروکودیل را باز کرده بودند، یک اسب و هفتاد کیلو سنگ توش پیدا شده بود.

یک ساعت تمام پایچ آدم‌های پشت میز شدیم و منتظر ماندیم تا تلفن‌هایشان را بزنند تا اینکه بالاخره کسی حاضر شد اتاق پشتی را نشانمان بدهد. چیزهایی را که به نمایش گذاشته بودند آنجا نگه می‌داشتند. یک زیست‌نما^۳ از نیوزیلند دیدیم که دشتی گچی بود پر از گوسفندهای ازکاه‌پرده‌ی مُردنی، یک شترمرغ استرالیایی و یک پرنده‌ی کیوی. زیست‌نما را بید زده بود. یکی از کارمندان موزه بهم‌ان گفت:

«بیشتر اوقات داریم ضدعفونی می‌کنیم و با آگریلیک بند می‌زنیم.»

گری پرسید: «آگریلیک؟ چرا از پشم استفاده نمی‌کنید؟»

۱. هنری دیوید ثورو، نویسنده و شاعر آمریکایی.

۲. زیست‌شناس و حشره‌شناس آمریکایی.

۳. ماکتی سه‌بعدی که در اندازه‌ی واقعی یا مینیاتوری برای نمایش در موزه ساخته می‌شود.

۱. U2: گروه موسیقی راک ایرلندی.

۲. شاعر و نویسنده‌ی روس.

«ممم، اول پشم رو امتحان کردیم، ولی آگرلیک موندگاریش بیشتره.»
 گری رو کرد به بچه‌ها و پرسید: «می‌بینید؟ تصنع رو می‌بینید؟»
 کلی سرخ‌پوست گچی شکسته دیدیم. بچه‌هایی که از مدرسه برای بازدید می‌آمدند
 هی سعی می‌کردند باهاشان بجنگند.
 هم با دیدن یک گاومیش کوهان‌دار آمریکایی که خرت‌وپرت‌های داخل بدنش از
 شکمش بیرون می‌ریخت گفت: «پس موزه‌دارها این‌ها رو از ما پنهان کرده بودن.»
 گری خنده‌ای بی‌روح کرد. «فکر می‌کنی توی ویتنی^۱ و میت^۲ وضع فرق می‌کنه؟
 گوش کن بچه‌جون، اتاق‌های پشتی همه پر از خون و دل و روده‌اند، هر کدوم یه جور.»

هم‌اتاق رالف، پسری به نام آیرا بود؛ مخفف آبرون‌داگ. تبارش به سرخ‌پوست‌ها
 می‌رسید و زیاد هم اتو^۳ می‌کرد، آن هم اول صبح. اگر این یک عادتش را نادیده
 می‌گرفتی، هم‌خانه‌ای فوق‌العاده‌ای بود: مهربان و مؤدب. دوست‌دختری هم در
 دانشکده‌ی حقوق داشت که از خودش بزرگ‌تر بود، برای همین معمولاً خانه نبود،
 فقط گاهی صبح اول وقت می‌آمد تا پیراهن‌هایش را اتو کند.
 یک روز عصر که آیرا در دانشکده‌ی حقوق بود، من به اتاق رالف رفتم تا درس بخوانم.
 رالف داشت مقاله‌های فدرالیست^۴ را می‌خواند. من نینا در سبیری را می‌خواندم، متنی
 روسی که مخصوص زبان‌آموزان تازه‌کار نوشته شده بود. عنوان بخش اولش «نامه» بود.

۱. نامه

پدر ایوان در را باز کرد. «بله؟»
 نینا گفت: «صبح‌به‌خیر، آلیکسئی آلیکسیچ. ایوان خانه است؟»
 پدر ایوان جواب نداد. فقط ایستاد و به او نگاه کرد.
 نینا گفت: «ببخشید.» و سؤالش را تکرار کرد. «ایوان خانه است؟»
 پدر ایوان خیلی آرام پرسید: «چرا ما هیچ‌وقت درکش نکردیم؟»

۱. Whitney: موزه‌ای هنری در نیویورک.

۲. Met: متروبولیتن، بزرگ‌ترین موزه‌ی آمریکا در نیویورک.

۳. بازی زبانی با فعل اتوکشیدن (ironing) و اسم آیرا.

۴. مجموعه‌ای از هشتادوپنج مقاله که برای تشویق مردم به امضای قانون اساسی ایالات متحده نوشته شده بود.

نینا گفت: «ببخشید، ولی متوجه منظورتان نمی‌شوم. ایوان کجاست؟»
 پدر ایوان گفت: «فقط خدا می‌داند.» آه کشید. «می‌دانی که اتاقش
 کجاست. آنجا، روی میز، یک نامه است.»
 در اتاق ایوان انگار یک چیزی سر جاییش نبود. پنجره باز بود.
 صندلی روی زمین افتاده بود. عکس نینا روی میز افتاده بود. قاب
 عکس شکسته بود.
 «عکسم!» نینا نامه را برداشت، باز کرد و خواند.

نینا!

وقتی این نامه به دستت می‌رسد من در سبیری خواهم
 بود. پایان‌نامه‌ام را رها کردم، چون فیزیک ذرات دیگر برایم
 جالب نیست. در نوسیبیرسک کار خواهم کرد، در مزرعه‌ی
 اشتراکی «جرقه‌ی سبیری» که عمومیم آنجا زندگی می‌کند.
 فکر می‌کنم این طوری بهتر خواهد بود. می‌دانم که درکم
 خواهی کرد. لطفاً مرا ببخش. هرگز فراموشت نخواهم کرد.
 ایوان تو

نینا به پدر ایوان نگاه کرد. پرسید: «این چیست؟ شوخی است؟
 من ایوان را می‌شناسم، می‌دانم که می‌خواهد پایان‌نامه‌اش را تمام
 کند. چطور توانسته فیزیک را کنار بگذارد؟ نوشته که درکش خواهم
 کرد، اما من درکش نمی‌کنم.»
 پدر ایوان هم نامه را خواند. گفت: «بله.»
 «فکر می‌کنید نامه را جدی نوشته؟»
 «فقط خدا می‌داند.»

«ولی اگر ایوان واقعاً در سبیری باشد، باید پیدایش کنیم.»

پدر ایوان نگاهش کرد.

نینا پرسید: «نمی‌خواهید پسران را پیدا کنید؟»

پدر ایوان ساکت بود.

نینا گفت: «خداحافظ.»

پدر ایوان جوابی نداد.

داستان واقعاً خلاقانه نوشته شده بود. نویسنده فقط از دستورزبانی استفاده کرده بود که تا آن موقع خواننده بودیم. چون حالت مفعولی را نخوانده بودیم، پدر ایوان به جای آنکه نامه را به نینا بدهد، مجبور بود بگوید «آنجا، روی میز، یک نامه است.» چون فعل‌های حرکتی را نخوانده بودیم، هیچ‌کس رک‌وراست نمی‌گفت «ایوان رفت سبیری.» به جایش ایوان نوشته بود: «وقتی این نامه به دست می‌رسد من در سبیری خواهم بود.»

زبان داستان کمی قلنبه‌سلنبه و غیرطبیعی بود، با این حال وقتی می‌خواندی اش حس می‌کردی کاملاً توی دنیایش غرق شده‌ای، دنیایی که در آن محدودیت‌های دستورزبانی توی واقعیت معنا پیدا می‌کرد و آنچه در کلاس اسلاوی مقدماتی تدریس نشده بود وجود نداشت. خبری از «رفت» و «فرستاد» نبود، هیچ قصد و علت و معلولی در کار نبود؛ فقط ظهورها و غیبت‌های نامفهوم.

به خودم آمدم و دیدم بارها نامه‌ی ایوان را خوانده‌ام، انگار برای من نوشته بودش. سعی می‌کردم بفهمم کجا رفته و اصلاً اهمیتی برای من قائل است یا نه.

در سمینار فیلم غیرداستانی، فیلم مرد آران^۱ را دیدیم، فیلمی صامت متعلق به دهه‌ی سی که داستانش در جزیره‌ای ایرلندی می‌گذرد. اول فیلم، زنی گهواره‌ی بچه‌ای را تکان می‌داد. این صحنه مدت‌ها ادامه داشت. بعد، مردی با نیزه‌اش وال شکار کرد و چیزی را با چاقویی برید. نوشته‌ای روی تصویر آمد که می‌گفت: «در حال ساخت صابون.» آخرش مرد و زن تکه‌چوب‌هایی را توی زمین فرو کردند: «مردم آران مجبورند توی خاک بی‌حاصل سیب‌زمینی بکارند.»

در زندگی‌ام هیچ‌وقت همچین فیلم کسل‌کننده‌ای ندیده بودم. نه تا آدامس پشت سر هم جویدم تا به خودم یادآوری کنم که هنوز زنده‌ام. پسری که جلوی من نشسته

بود خوابش برده بود و خروپف می‌کرد. استاد متوجه نشد، چون خودش همان نیم ساعت اول از کلاس رفت. گفت: «من این فیلم رو چند بار دیده‌ام.»

وقتی استاد به کلاس برگشت گفت موقع ساخت فیلم، پنجاه سال از آخرین باری که مردم آران وال شکار کردند می‌گذشته. کارگردان برای آنکه این فعالیت باستانی را به تصویر بکشد، نیزه‌ای از موزه‌ی بریتانیا آورده و به اهالی جزیره یاد داده ازش استفاده کنند. استاد پرسید حالا که این اطلاعات را می‌دانیم، می‌توانیم فیلم را غیرداستانی تلقی کنیم؟ مجبورمان کرد یک ساعت درباره‌ی این سؤال بحث کنیم. باورم نمی‌شد. یعنی تفاوت داستان و ناداستان این بود؟ این چیزی بود که باید بهش اهمیت می‌دادی؟ من بیشتر دلم می‌خواست جواب این سؤال را بدانم که استاد مهربان است یا نه، از ما خوشش می‌آید یا نه. با صدایی ملایم به یکی از دانشجویها گفت: «خیلی جالبه که فکر می‌کنی جوابی وجود داره - یا باید وجود داشته باشه - که یا درسته یا غلطه.» آخر کلاس، دانشجوی دیگری گفت هفته‌ی بعد نمی‌تواند بیاید، چون باید برود پراگ دیدن برادرش.

پسره پرسید: «مثل اینکه نمی‌تونم کلاس رو روی نوار کاسیت ضبط کنم، درسته؟» استاد با لحنی دوستانه گفت: «کار کاملاً بیهوده‌ایه. درست نمی‌گم؟»

روز پنج‌شنبه، زود به کلاس مکالمه‌ی روسی رسیدم. فقط ایوان آمده بود. رمانی می‌خواند با عنوانی خارجی و جلدی آشنا: تصویر روی جلد دو دست را نشان می‌داد که کلاهی لبه‌دار را به هوا می‌انداختند.

پرسیدم: «سبکی تحمل‌ناپذیر هستی^۱؟»

کتاب را پایین آورد. «از کجا فهمیدی؟»

«انگلیسی‌اش هم همین جلد رو داره.»

«آهان. فکر کردم شاید زبان مجاری بلدی.» پرسید این کتاب را به انگلیسی دوست دارم یا نه. مانده بودم دروغ بگویم یا نه.

گفتم: «نه. شاید باید دوباره بخونمش.»

ایوان گفت: «آها، پس زوشت این جوریه؟»

۱. The Unbearable Lightness of Being: رمانی از میلان کوندرا نویسنده‌ی اهل چک.

۱. Man of Aran: فیلمی مستند ساخته‌ی رابرت فلاهرتی کارگردان آمریکایی در سال ۱۹۳۴.

«روش چی؟»

«وقتی به کتابی می‌خونی که ازش خوشش نمی‌آد، دوباره می‌خونی اش؟»
دانشجویان دیگر کم‌کم رسیدند، بعد هم مدرس -آیرینا- آمد که یک روستای آمریکای مرکزی درسته را دوخته بود به بلوز بافتنی اش: زن‌های کوچک عروسک‌مانند با موهایی از جنس کاموا، الاغ‌هایی با یال‌های کاموایی و کاکتوس‌هایی که ساقه‌هایشان با نخ زرد درست شده بود. موهای رنگ‌نشده و سفید مثل برفش را مدل فرانسوی جمع کرده بود و چشم‌های سیاه و روشنش برقی از جنس شور و نشاط داشت که انگار از زمان بچگی‌هایش عوض نشده بود.

فوری دستورالعمل‌هایی داد که هیچ‌کس ازش سر در نمی‌آورد. به بعضی‌ها می‌گفت بنشینند و به برخی می‌گفت بایستند. بالاخره فهمیدیم باید به‌نوبت بخش اول داستان نینا در سیبری را اجرا کنیم. دخترها نینا بودند و پسرها پدر ایوان.

من با بوریس هم‌گروه شدم، همان که همیشه قیافه‌اش جوروی بود که انگار کابوس می‌بیند. فهمیدم برای این روسی یاد می‌گیرد که درباره‌ی کشتارهای قومی تحقیق کند. هیچ‌کدام از دیالوگ‌هایش را حفظ نبود. همین جوروی روبه‌روی هم ایستاده بودیم. او باید می‌گفت: «چرا ما هیچ‌وقت درکش نکردیم؟»

سعی کردم کمکش کنم: «از ایوان برایم بگو. ما درکش می‌کردیم؟»
گفت: «آه ایوان، آه پسر.»

بعد باید همین سناریو را با ایوان تکرار می‌کردم که همه‌چیز را بلد بود و همه‌چیز را می‌گفت. در کودکی یک سال پشت پرده‌ی آهنین^۱ زبان روسی خوانده بود. کمی بعد یادم آمد که بگویم: «فکر می‌کنید نامه را جدی نوشته؟» باید می‌گفت: «فقط خدا می‌داند.» اما گفت: «بله، گمان می‌کنم جدی است.»

تکلیف زبان‌شناسی ام این بود که با دو انگلیسی‌زبان بومی از دو منطقه‌ی مختلف مصاحبه کنم و بپرسم کلمه‌های «dinner» و «supper» را چطور استفاده می‌کنند.^۲ هانا که در سنت لوئیس بزرگ شده بود معتقد بود supper دیرتر برگزار می‌شود و

۱. مرزی که بعد از جنگ جهانی دوم اروپا را به دو بخش اروپای غربی و کشورهای عضو پیمان ورشو تقسیم می‌کرد.

۲. هر دو کلمه به‌معنای «شام» است.

رسمی‌تر است. آنجلا که در فیلا دلفیا بزرگ شده بود فکر می‌کرد dinner مال وقتی است که همه لباس‌های رسمی می‌پوشند و با خانواده‌شان غذا می‌خورند.

هانا گفت: «ولی ما اصلاً این جوروی نمی‌گیریم.»

«به یه وعده غذای حسابی و رسمی که توی تعطیلات آخر هفته بخورین چی می‌گین؟»

«نمی‌دونم. ضیافت.»

نوشتم ضیافت. هانا گفت: «نه، ضیافت نه. بنویس بزم.»

آنجلا و هانا درباره‌ی اینکه شام شکرگزاری رسمی‌تر است یا شام آخر بحث کردند. مدت‌ها درباره‌ی تفاوت شام و ته‌بندی حرف زدند. هانا گفت بستگی دارد غذا داغ باشد یا سرد.

آنجلا گفت: «به نظر من نه.» چنان می‌گفت «به نظر من» که انگار کتابی در این باره وجود دارد که می‌تواند بهش رجوع کند. «به نظر من شام یعنی نشسته‌ای روی صندلی و راحتی. اگه سرپا و باعجله غذا بخوری، ته‌بندی می‌کنی.»

«حتی اگه لازانیا بخوری؟»

«من لازانیا نمی‌خورم.»

«منظورم رو فهمیدی دیگه.»

«اگه بین دو تا کلاست سرپا لازانیا بخوری، ته‌بندی.»

«این فقط واسه دلسوزی خریدنه. فقط واسه اینه که بعداً بتونی بگی 'وای امروز اصلاً وقت واسه شام نداشتم، چون همه‌اش داشتم کار می‌کردم، فقط تونستم یه‌کم ته‌بندی کنم.' ای بابا چه خبره؟» جمله‌ی آخر را فریاد زد. «الان ده دقیقه‌ست یکی داره در می‌زنه.»

در باز شد و اِسوتلانا آمد تو. «خوابید؟»

بهش گفتم: «نه من داشتم می‌اومدم بیرون.» به هانا و آنجلا گفتم: «مرسی که واسه تکلیفم کمک کردید.» بهترین نکته‌ی دانشگاه همین بود: راحت می‌توانستی خداحافظی کنی و بروی. می‌توانستی همان‌جایی باشی که در آن زندگی می‌کنی، در جروب‌حقی شرکت کنی که خودش شروع کرده‌ای، بعد یک‌دفعه بگویی «بعداً می‌بینمتون» و بروی یک جای دیگر.

همین طور که ژاکتم را می پوشیدم، نگاهی به دور اتاق انداختم. سعی کردم آن را از چشم انداز اِسوتلانا ببینم. دیوارها کم و بیش لخت بودند، البته پوستر انیشتین هنوز سر جایش بود، به علاوه‌ی پرچم هاروارد آنجلا و چند تا گواهی نامه‌ی اینترنتی که هانا از کامپیوترش پرینت گرفته بود. گواهی نامه‌ای با عنوان «جایزه‌ی موکول کردن» پرینت گرفته بود و آن را به خودش اهدا کرده بود. یک «جایزه‌ی بهترین هم‌خانه» هم به من داده بود که به نظرم غم‌انگیز بود، هم به خاطر اینکه هانا خیلی دلش می‌خواست دوست داشته شود، هم چون این جایزه یک جورهایی توهینی به آنجلا بود. برگه را زده بودم به دیوار.

اِسوتلانا پیشنهاد داد داستانی پر از محرومیت و زوال را تصویرسازی کنیم. رفتیم فروشگاه و مقوا، چسب، ماژیک و مجله‌ی وُگ خریدیم. اِسوتلانا یک جعبه چای دارویی انداخت توی سبدمان و گفت: «تازه، فکر کنم هم‌خونه‌ام التهاب حنجره داره یا اینکه دلش نمی‌خواد با ما حرف بزنه، ولی باید یاد بگیره اجتماعی تر باشه.» هر حرفی که اِسوتلانا می‌زد تأثیری عمیق روی من می‌گذاشت: اطمینانش از اینکه می‌خواهد کتابی درباره‌ی آدم‌های محروم بنویسد، نظر شفافش درباره‌ی اینکه هم‌خانه‌اش چطور باید رفتار کند و این ایده که نوع خاصی از چای می‌تواند آدم‌ها را اجتماعی تر کند.

توی صف ایستادیم تا پول خریدها را بدهیم. وقتی کیف پولم را که جاکلیدی هم بود درآوردم، اِسوتلانا دستش را روی دستم گذاشت و گفت خودش پول می‌دهد. گفت: «خانواده‌ی من خیلی پول دارند.» منظورش را نمی‌فهمیدم. مگر همه‌مان خیلی پول دار نبودیم؟ پول خرده‌هایم را شمردم تا دقیقاً نصف همه‌ی مخارج (جز چای التهاب حنجره) را بدهم. اِسوتلانا گفت: «اگه اصرار داری باشه، ولی عقلت رو از دست دادی.» پول را توی جیبش گذاشت و با کارت اعتباری حساب کرد.

توی اتاق مشترک خانه‌ی اِسوتلانا یک فرش مراکشی، دو صندلی شنی بزرگ قرمز، یک پوستر آر ای ام^۱، یک پوستر کلیمت^۲، یک پوستر آنسل آدامز^۳ بود و چند طبقه پر از کاتالوگ‌های موزه و کتاب‌های هنر که خیلی گران به نظر می‌رسیدند.

۱. گروه موسیقی راک آمریکایی.

۲. گوستاو کلیمت، نقاش اتریشی.

۳. عکاس آمریکایی.

چند تا درخت گلدانی کنار پنجره بودند و یکی از سه میز توی سالن سراسر پر از گلدان‌های کوچک تر بود: غنچه‌های رنگ‌پریده، خزه‌های سبز پررنگ و برگ‌هایی گوشتی و عجیب‌غریب توی ظرف‌های کوچک پلاستیکی.

لاغرترین دختری که در زندگی‌ام دیده بودم با هُویه روی زمین نشسته بود. والیری هم‌خانه‌ی اِسوتلانا بود و داشت رادیو درست می‌کرد.

اِسوتلانا ازش پرسید: «فِرِن چطوره؟»

والیری شانه بالا انداخت و به سمت اتاق خواب‌ها اشاره کرد: «همون طوری.» روی تخت طبقه‌ی بالا یک کیسه‌خواب ارتشی دیدم که کله‌ای پر از موهای فرفری - شبیه تی زمین شوی - از بالایش بیرون زده بود.

اِسوتلانا بلند گفت: «فِرِن؟ بیداری؟» تی زمین شوی سر تکان داد. «برات چای آوردم. نمی‌شه که هروقت حوصله نداری اصلاً حرف نزن.» کتری برقی سفید را پر کرد و یک بسته چای پودر شده ریخت توی یک ماگ پلاستیکی شبیه آناناس. «فِرِن، این دوستم سلینه.»

بلند گفتم: «سلام.»

جواب نداد.

اِسوتلانا به من گفت: «می‌گه نمی‌تونه حرف بزنه. گیاه‌شناسه. اسمش فِرِنانداست، برای همین اسم خودمونی‌اش شده فِرِن. خیلی هم بهش می‌آد،^۱ چون سرخس‌ها خیلی مرموز و یه جورهایی از آدم‌به‌دورند، هر جا هم که باشند زنده می‌مونن. می‌دونن، سرخس‌هایی داریم که از دایناسورها هم پیرترند، صدها میلیون سال عمر دارند. بعضی هاشون برای رشد حتی به خاک احتیاج ندارند. توی افسانه‌های اسلاوی، اگه بذر سرخس پیدا کنی نامرئی ات می‌کنه. البته سرخس‌ها واقعاً بذر ندارند.» صدایش را پایین نمی‌آورد هر چند که فِرِن چند متر آن طرف تر توی اتاق بود. آب جوش را توی لیوان ریخت و با قاشق کافه‌تِریا هم زد.

والیری گفت: «چه بوی گندی! بیچاره فِرِن.»

اِسوتلانا لیوان را به اتاق خواب برد و آن را نزدیک طبقه‌ی بالای تخت نگه داشت. کیسه‌خواب قلنبه تغییر شکل داد و چهره‌ای گرد با چشم‌های درشت از میانش نمایان شد.

۱. بازی زبانی با مخفف اسم فرناندا و کلمه‌ی fern که به معنای سرخس است.



..... برجی برای هم‌زبانی.....



borjbooks

www.borjbooks.ir



کاغذ استفاده شده برای چاپ
این کتاب، از منابع سازگار با
محیط زیست تهیه شده است.